

برهنه در باران

ا- ماهان
1996 سوئد



با چل چكاوكِ مست
 آهنگِ شهر را آشفته بود
 ترانه باران.
 برهنه در باران ایستاده
 مُشكِ ابریشم تاج را
 به تاراج باد و آب سپرده بُدی.
 ملکه عریانیت را پرمی‌گرفت
 قفس باران.
 چالاک، رنگِ قلم‌وها
 تسخیر میکرد
 فقرِ رنگ را.
 آبدست می‌آراستت
 صورتگر باران.
 آمیزه چرك و دوده و خاك
 بر تن كوچكِ نحیف
 می‌شُرید.
 برهنه جلو کپر
 مادر واداشته
 شوپیتان مگر
 دستان باران.

بهار 89



سقایِ مست
 در کوچه می‌خرامید:
 آب . . .

تابستان 89



به سعید سلطانپور

بادهای خاکستر
 پیکرت را به اوقیانوس افق بردند
 حجله‌گاه خورشید.
 و عجوزه پیر شب هنوز
 زردانه‌های روز را از ذرتِ زمان
 به نیش می‌کشد
 و به چاه سکوت تُف می‌کند.

طنین یادِ خونین
 که بادهای به خود می‌پیچند



هیچکس باور نخواهد کرد
هیچکس باور نخواهد کرد
چگونه شکیب در هجوم بی‌امان یأس شکست
وقتی به هر چهارراه شهر سروها
جوانی را لبه جوی سرمی‌بریدند.

و هیچکس باور نخواهد کرد
که بوی خون بوته‌های یاس را به آتش کشید
و قاریان مست قرآن‌ها را قی‌کردند
و شیرینی آن اعضای مُتله‌شده دختران بود
که بر ترازوها تلنبار می‌شد.
هیچکس باور نخواهد کرد
چگونه خواب از کرانه چشم برخاسته
تنها کابوسهای کف‌آلود پی‌درپی می‌کوبند
مستی افسانه‌ای قدیم است
و گوشه لبها در عمق شیار بی‌زاری
جسد لبخند به‌وضوح پیدا است.
هیچکس
و هیچکس بیاد ندارد
کین سینه‌سرخ سوخته در سینه‌ها
امید است
امید.



شاخساران سپیدار
آویزه وسوسه ارغوانی شب
رها، در آغوش نسیم
تسلیم می‌شوند.
آنسوترک
خفته بر شانه جنگل
دریاچه
خواب ماه را پلک می‌زند.
و من
کاروانسرای متروک پریشانی خویش را
در روزهای باد دورمی‌کنم
که با کابوس تازیانه بر پشت جوانم می‌آغازد . . .



سیارة نزدیک
بر مدار گرفته‌گی خورشید
سیاره‌ای که خاکش
هنوز از قدم تمساحهای غول‌پیکر
می‌لرزد
و هوایش را خفاشهای عظیم
در هر پرواز شبانه
از دهشت مرگ می‌انبارند
سیاره‌ای که تناوب سیلابهای داغ خون
در محوری کهن
تاریخ آن را تشکیل می‌دهد.
سیاره‌ای بر قلب زمین
سیارة ابدی شب
شب سیاه دیوارها
دیوارهای پوشیده از قفس
قفس که تنها اره‌های جیغ
میله‌هایش را می‌گذرند
نه سینه‌سرخهای سینه‌خیز پاکنده
نه چکاوکهای چشم‌کشیده
ور نه صفوف بی‌شمار پرستو
در سکوتی بی‌نقص
پوسیدن بالهای خود را بر کف قفس به نظاره‌اند.

فغان گاه زنگی بی‌رنگ دارد
قلبی لخت
میان منقارهای کنده می‌تپد:
زبان چیده قناری.
کبوتران کز کرده را
نامه بر بال کز داده‌اند.
در آونگی ابدی
چک‌چکه ثانیه‌های خون را می‌شمرد:
گلگاه بریده هزارستان.

قفس
و تنها قفس بر سیاه دیوارها.

سیارة نزدیک
فرمان صادر شد
وحشرات دوزخ
به قفسها هجوم بردند
دره عفونت
ساعت صفر فرامی‌رسید
و تنها چاره
انفجار مروارید بود.



به ا. بامداد
... جنایت را چون مذهب حق موعظه فرماید ...

چاوشی دلنشین غوکان
هنوز به هوا حباب می ریخت
که دیگر بار
شب تاریکی گرفت
و ماند
ماند تا جسد غوکها با حنجره های دریده
آبگیر را پوشاند
نیزار در مرداب غرق شد
باد خنیاگر کوچید
و پرستوها به مرداب سقوط کردند.

میان شوز هزار دقّ
جسم هرزه سکوت به ضربه های ثانیه ای شب
تسلیم شد
و پیامبران به تقدیس آندو
پیروان را کعبه ساختن فرمودند.
جنایت مذهب حاکم است
و کافران پرشکوهش را زنده زنده می جوند.
جرم شب در ریه ها نشسته
تنفس نیاز مسمومی است
که بر نیامده قی می شود
تنها لبگزیدگان می دانند
که نام این قرنطینه ناگفته بی هوایی ست.
دیگران در میدانهای خلاء
میمون وار جیغ می کشند و چرك بالامی آورند
رسولان گرسنه به نزاع خوردن هجوم می برند
دسته های بی شمار طلاب
ساطور بدست در سردابه ها
تمرین رسالت می کنند
و کامیونهای اعضای قطعه قطعه شده آدمی
پیوسته بسوی قبرستان در حرکت است.
جنایت مذهب حاکم ست
و مومنان بی شمار دارد.

پاییز 89



بوی خاکی است پیش در آمد باران
نافه یاسی است در دل کوچه
بادبادك بادبرده کودکی
بوسه نخستین در دهلیز تاریک.
هنگامه سهار است افسانه عشق
آوای سیاوش، اعماق خون.
میهن، رویایی بس دور

میهن، وسوسه‌ای پیوسته در رگها.
به زنجیر پهلوانی نیست
با چشمان میل کشیده، خیره به آسمان دخمه
میهن سلاخی آخرین است
باکرگان اعدامی را.
چه‌چه قفس نیست
نعره نخستین نوزاد است در بند زنان.
پرپر مسلسل نیست از کبوترخان همسایه
میهن شاید
شاید آخرین تپشهای اطلسی باشد
به موسم چکمه.
میهن کابوسی بس زنده‌است
میهن وسوسه‌ای پیوسته در رگها ست
پیوسته در رگها.

پاییز 89



با ترانه دستهایت
گردو بن سترگم
به ستیز توفان
باردانه‌های عشق را
پیشکش، تن سپار تو.
با عطر پیکرت
آبهای غروبم
آمیزه نقره و مس
کرانه سرمه و سپهر
جاده ترا بر سینه مغرور.
و آنگه که بادبان کشی
ای ناخدای جنون
سماعی چرخانم
دست‌افشان مهر.

پاییز 89



هزار چشم
بر هزار طبق تقدیم
فحل سیاه شتر
خدا را.
هزار پیکر يك چشم
در هزار لای باروها می‌سوخت.
هزار دستان!
هزار چشم خموش!
درده آواز . . .
باربدوار آوازم بخوان!

کان خسروام
هزار شیدیز بریده‌نای اندر چشم
هزار خُم بشکسته اندر رو.
آوازیم بخوان!
کان راهی‌ام
آویخته هزار رگ.

زمستان 89



برفِ سکوت
جرمِ خلا در جنگل کاج نیست
یا که پرواز پُر واک
بر دریاچه یخ.
برفِ سکوت
عروسی کوچه‌های کاهگل نیست
با چک‌چکه قندیل‌های رنگ.

برفِ سکوت
کوهستانی نیست با گردوبنان بر سینه
دودکشها به دامن
و گهگاهان، گرم
پارس سگی.
برفِ سکوت
بر صخره‌های خون لخته خفته
آفتابش چه بی‌پروا زنگار کرشمه میپاشد.
برفِ سکوت
هیاهوی میلیونی سگ است
از صفای سنگ
به مَرّوۃ سوگ
از مَرّوۃ سوگ به صفای سنگ
در تفتِ دراز خیابان.
ایستاده تیرهای برق
در چشمهای پیاده‌رو
رفته به انبار برفِ سکوت.

90/1/12



جنازه ماه را
پاسداران سلاخ‌خانه هر نیمه‌شب
از درهٔ پس‌کوچه‌های خاک و لجن
در تابوت زنگ‌زده آهنی می‌برند.
صف تیرهای چراغ‌برق
پاورچین از کنار شب می‌گذرد.

محاق
یگانه مفهوم روشن زمان است
وتابوتِ روان
شمارشگر بی‌شائبه آن.
از اوراق فراموش ماه
گورهای بی‌شمار گورستان بی‌نشان
هریک ورقی به کف دارد.
خون ماه چه رنگ است؟
در قتل‌عام رنگ
سیاه جامه ناگزیر جهان است.
تنها سلاخ‌خانه می‌درخشد.
خون ماه چه رنگ است؟

شب بود
و ماه
در تابوتِ حلبی
بر دوش شب‌داران می‌رفت.
تنها قدم لنگ تیرهای چراغ‌برق
باکورسوی سوگوار
بدرقه بی‌آواز جنازه بود.

ژوئیه 90

به افسانه آواها
محمدرضا شجریان

برگنبد گیتی نشسته
فریادسر به خورشید می‌سود
روشنتر از آفتاب
شفاقت ز باران
از گلوش پر می‌کشید
ماهی‌وشان واژه
ابروی هفت رنگ مهر شد
راه سپهر می‌زد.
غمان که در چنگ درد خمید
و کویرهای برهنه غروب
در سایه‌های مخمل صداس
به خوی خفتند
بغض باران عصرگاهی جهان را گرفته‌است.
زمزمه‌اش
اندرون پیر خسته این قوم تیره‌روز را می‌کاود
و از باتلاقهای خونهای
ستاره‌های اشک سرمی‌زند.

مست و خراب
از چهارسوها و رواقها پامی‌کشد
در ایوان پروانه و عشق می‌نشیند
شفاقت از فواره
روشنتر از اطلسی
می‌لغزد آواش

آینه‌های واژه.
چراغ چل بلوروار نمک شد
بر سقف سیه خنزد.
و در اوج
شب را به پهنای آذرخش
آهسته می‌برد
شب تندرهای آویخته در خلاء.
سحرواره فرود می‌کند
نسیمواره چون شمیم شبنم
به سینه‌ها می‌گیرد
و سپس
جاری
چون رودخانه‌های اسطوره
بر کرانه
بیدکان شنگرف.

تابستان 90

سوار سیه‌جامگان
بر توسنان سرخ
قطارهای کین بر سینه
اختران عشق در دل
کفتران نوید بر شانه
توفان از ستیغ کوه چنان
کز سنگ سنگ سنگستان
غریو برخاست.
در باغهای ده اما
خرمن کور عقرب چشم در راه می‌مالید.

زهر در سرخی اسب به سیاهی نشست
زهر بر جامه سیاه به سرخی نشست
سنگلاخ در باد مویید.

گریبان ابر را
شیهه سرخ ماه درید
از هفت رود ستاره پرید
همه دشت زمین را تاخت
و درگردنه‌های شب فرو شد.

ماه گریان!
مادیان آبستن!
سوارانت را که جامه سیه خواهددوخت؟

آوریل 90

راه
از دیوارها می‌گذرد
باروها و پرچینها.
در هر يك دری
رخنه‌ای ، دروازه‌ای.
بر آن چیزیت می‌کنند
زخمیت می‌زنند
خواریت می‌کنند.
دیوار آخر
چیده قابلهای سکوت
در شفاف آبی آن
آونگ طناب می‌نویسد:
« . . . بیا . . . »

دیوار آخر
پوتینهایی که چرس می‌کشند و خمیازه
به خاکت می‌فکنند
مثال کیسه شن
شلیکت می‌کنند.
دیوار اغلب
بر بستر آخر خمی‌شود
نگاه از چشمهای پیرت
در می‌کشد

...

...

و باد
باد که بر شلفینه خویش مونجوق می‌دوزد
گزیدن اما آن توست.

90/9/19



سکوت
ترانه شیدایی بود
و نسیم
پژواک، دامن‌کشان در پرده حریر.
آفتاب سرخ عصر
بر سپیدای دیوار نقش موج می‌بافت.
تنت بر من آرمیده
نگاهت به پلکهای رویا کوچیده
وباز آفتاب که بر نارنج‌زار تنت می‌بارد
و هواش
که مست می‌فکنم
مست می‌فکنم.

90/5/24

در خلوص تاریکی
رنگ هم می‌توان جست
خاصه اگر مهتاب دانه‌های شناور خون باشد
وبیداری
پیشنگی ناگزیر به صورت.
ماه
تی‌تی گریزپا
در تَكْ تَكِ اتاقهای شهر ریخته سربکشد
بچه‌های دندان‌نشسته را اما
لولوهای بولدزر در جیب برده باشند.
آفتاب نور افکنها
در دالان غباری بدود
غلیظ از غلیان پای‌کوب تیرهای آهن، رقصان
و رخت شیروانی پهن خاك باشد.
جوهر تاریکی
جز بخار بیرقهای ماتم نیست
کجا پای عنکبوت سوزش پیر زمین را اندازه بگیرد

و پس‌لرزه‌ها را
اجتماع خُرد خوابگرد
برپلکانی بی‌پا
به اتاق بی‌در شب رفته بشمرد
دریا در بستر خویش بلرزد
وجنگل در بهت.
در خلوص تاریکی
کوچ پنجره‌ها را هم می‌توان دید
شاید نه پنجره کز کرده در باران رویا را
زیر نیم‌تاقی از طرح يك كوچه
که بازگونه باران خاك خیزنده از زمین باشد
حریر بر آغوشهایی که بسترهای سردند
نقشهای خشکیده خون
ماسیده مو
لهیده گوشت
و رایحه‌ای که با تاریکی
سرشتی بس خویشاوند دارد.
کوچ پنجره‌ها
انتهای دره شب نیست
مارمولکهای خوابچین
شب را بر دیوارهای باقی گزهمی‌کنند.

بامداد
شهرادهای غنوده در برگ است
به نرمترین نوازش آفتاب

لبخند می‌گشاید
با غلغلکِ ابر
جهان از غش‌غشه‌ کودکانه‌ترین‌ها
قرین نیکبختی است.
وداعش با خورشید
خون است
آسمان آتش
و چکامه پرستوها
که سوگنامه آغازین را سروده‌اند
و یادنامه واپسین را.
مارهای شب برآمده‌اند.

بامداد
شهرزاده شوربختی است
میان تیرهای تیریزی
به نيزه آغازین خورشید لبخندگشوده.

زمستان 90



بهار
جز تلاقی چشمهای تو با درخت نیست
هنگام که ابرها
چشمه‌های نوشین
سقفی نو بر جهان آرائیده‌اند.
همهمه مه میان کاجها
رازی را نهفته میدارد
گنجی لطیف
دُر
لبریز از خاطره آب
سینه‌ریز ماهرویان افسانه
فواره چنگیان خواب
که می‌ریزد هنوز
با حسرت بانوی رویا
در مهر ناگشای پرده‌های حریر.
رازی لطیف
گنجی غریب
باران
ارمغان خجسته بامداد.

زمستان 90



بی شك که هر پنجره معصیبتی است نابکار
و جز به باغهای عشرت باز نخواهد شد
بی شك که جرعه‌های هوا در کام آدمی

جز غلغله چرك نیست.
هر مرد زندانی ناپیدای يك تصویر
و زن
کمان سه تیر
که در جام نقش می‌بندد
دوزخ یا دهشت هر دو را خواهد سوخت.

پرواز
سموم است که از سجده بازت می‌دارد.
گل با جنازه تعمیم می‌یابد
و رنه صنعتی بیش نیست
شیئی تبیین شده
پدیده‌ها بافته
جهان رنگ شده
قصه سلاخی
رویا را دست‌فروشها در کاغذ می‌پیچند
دل را و اکسیها برق میاندازند
عشق را در ترازوی ساتن می‌کشند.
بی‌شك که آدمی غیر آنتن نمی‌کارد
دیده جز ترجمان ذهن نمی‌تواند بود
جز در چارقه‌های چراغ‌دار نمی‌توان راه رفت
قرآن یا کوکاکولا
قی قدیسان بی‌شك گوارترین است.

90/1/2



بر بالهای نرگس
در بستر نگاه غنوده
تا که منی
هزار پروانه بوسه
به نوش‌نوش شهد تنت.

90/2/20



شامگاهان
که دریا
شعله می‌کشید به آسمان
میجستند از آتش
و می‌دویدند بر آب
از تیره خورشید پریان.
که داس آخته ماه
بر گلوگاهشان لغزید
خون‌شده به دریا چکید
افق یکسر سوخت.

دوده شب بر جهان می‌نشست
که نعره گاو به دریا غلتید
وتا جنگل
ناله پریشان مرغ پر کشید.
اما آدمیان که با جنایت خو کرده‌بندند
به عشا بانگی سجدیدند.

90/4/23



بال‌جوران کلاغان سکوت
در قفس خشک شاخسار
بر جاده چناران خاکستر
لنگ‌لنگان صفِ نعش‌کش.
پیرمرد لرزید
مرگ خندید:
« به روسبیانت همی بخشم
کز این مُلک جز جوان برنجینم.»
جهان را کلاغ جر داد.

90/5/14



رودخانه
کاروان پیروزه است
گشاده‌دست دره را سبز می‌بخشد
و پارینه را هیبتِ تُر.

قویی که بر آیینهِ می‌لغزد
جاودانگی تنهایی است
غبار لحظه‌ها را به ساحلی وا گذاشته
که دسته خسته عنکبوت
در شرارِ باده‌ها و باران
کاخهای شگرف را
بر ستونهای خشکِ لوخ
ساخته و باز می‌سازند.
بر شکم تپه
قطار
زنجیره نخ‌ زورق‌هایی را ماند
از کاغذِ سیاهِ مشق
بر جوی لجن‌آلودی
که مسافران چُرتِ خمارش را
به گودال شهر خواهد ریخت.

رودخانگان اما
هزاره‌هاست



باران مثال قطره‌های اقاقی است
از شاخسار پرسیایه ابر می‌چکد
قله در مه کشیده
کندوی آویخته از شاخه
نگران در جسد مار خیس جاده.
گزنه سرد پاییز
هجوم گرسنه زنبوری است مرغزارها بلعیده
پنجرة تاریکِ اتاق
خمیازه بی‌خواب زمستان به دیوار مانده
ابر آفتاب که سایه‌وار به بستر می‌لغزد
فرود نوایی توست به مجراهای تاریکی.
همه دستانم در سودن نور
گیسویی
خرامان در پیچ و تابهای شور.

از سقف خف شب
غلطان کبوتر نفس
به راههای آشنای تنت
دوران پولکین آفتاب
ورای خوشه‌های اقاقی.



پنجره
کوچه‌ای عمیق است
بین آبهای تلخ تنهایی
موازی تنگ
گاهی بخت باران
و وسوسه شیروانی.
گره‌های خمیازه اما نابخشودنید.
زنگی نابهنگام گاه
لرزش ریختنی دیوارهاست.

ناگهان
بُهتی نامنتظر.
بین من و تو
پنجره فیروزه بیکرانه است
گرمایی تراونده و رگه‌های سبز
وتکرار چشمکهای پروانه

که گلگشت را تصویر می‌کنند.

سربِ اسفنجی آسمان
کاسه کاسه

خون اندوخته ماست.

ضرورتی منتظر
جهان را به صلیب خواهید کشید.

91/9/11



به محمدرضا شجریان و آسمان عشق

عشق

شاید نسیمی باشد

مهتاب را گردش نیزار برد

شاید گذر بارانی، کوچه کاهگل

شاید هم تابستانی شود هیاهوی بستری.

عشق

آسمانی است قناریها میخوانند.

عشق

عشق.

به آفاق نفرت

عشق اما حدیث کور است و آینه.

در این دیار جز دسیسه نگشته

از این دق کین

جز تلخه نفرین نرسته

در این بسترها غیر ترس منقبض نبوده

بر این شهرها نکبت تنیده

درگاه هر خانه گوری جوان است.

عشق؟

عشق؟

تو آوازی مست های عشق بزنی!

تو!

که جلادان این ملک

عشق را هم قبا کنند!

92/7/26



نه ریحان و اطلسی باغچه

نه پستهزارهای گندرین خیس

گذشت و رفت انگیزه های باران.

نه پشت پنجره رامش عشقی

نه تماشای آینه‌بندان بامها
گویی گذشت و رفت انگیزه‌های باران.
نه غوغای گنجشک‌کان ناودان
نه شوق چادرکان خیس کوچه
آخ گذشت و رفت انگیزه‌های باران.
نه رگبار عصر نوروزی
نه روستای غرق شکوفه
دیگر گذشت و رفت انگیزه‌های باران.
گندمزار صورتی مهتاب
در خون روییده و غرور
دریغا انگیزه‌های باران.

92/12/21



تن از آب برکشیدی
سنگ‌هاست دوخته
خورشید.
یکی نگاه نشاندیم
ژاله افروخته
مهر.
یکیم بوسه ربودی
دست‌هاست ساخته
نسیم.
رقص گیسوت درفکندی
رودها نواخته
بهار.
شیرین چه خواندیم که بیا
خسرویهات باخته
عشق.

92/12/21



ابریشم و یشم نه
مروارید و حریر نه
شطرنج و نرد نه
انبوه اشتر می‌تاخت :
مغول
« یاسایش را بر شمشیر می‌آورد »*
زر باز میبرد و برده
جَمّاش میجست و جواهر.
یزدان ترا ای یزدگرد گرد
به یاقوت خون تاج گذارده‌باشی.

وقتی دختران زرتشت در آرزوی جوی شرم
استخوان به افسون شن باختند
به نهر آسیاب خون مازندران
که سوگند بست
بر خاکِ آسیابها
یزدان ترا ای یزدگردِ گرد
به یاقوتِ خون تاج گذارده باشی.
پس هزار بهار
این خاکِ پرطپش
هنوز در خون مردمانت می شکافد
پس هزار زمستان
عَلَمِ بیگانه چه سیاه در خیابانها میرقصد.
یزدان مارا ای یزدگردِ گرد
به یاقوتِ جام خون جگر گرفته ایم.

93/1/7

* ما ایمانمان را بر شمشیرهایمان حمل می کنیم. «نهج الفصاحه»



بر وصال دریا و ماهتاب
بر تمنای خاک و ابر
بر وسوسه باران و موج
چشم در سرنوشت آدمی
پری آتشین می نشیند
کجاوهای اشکش را پروانگان
تا معبد خورشید خواهند برد.

مهربان ما
هر بار در قطارهای تانک مینگرد
که زنان مصلوب بر توپ
کودکان گرسنه را تا گور بدرقه می کنند
آذرخش از پستانهایش می تراود.
دل آرام ما هر بار
صفهای بی انتهای مردانی را مینگرد
که تازیانه را سجده می برند
ثُندر در رانهایش می غرد.

او
ایزدبانوی خجسته واژه ها
آرمیده بر سریر آفتاب
خلعتش عریانی
پادافرش عشق
جاودانه فروغ همه تاریکیها
شعر.

ژانویه 93



تکرار ابریشمین عشق
بر ساقهای نیلوفر
خاک نمناک صبح
پلک زده همنفس آفتاب.
حالیا
تکرار نیلوفرین بوسه
بر ساقهای تو.

93/1/8



نریان بهار مست
چشمها چرمی درشکه.
سیاهه چادری زمان
تقّه نعل و آسفالت.
خطِ خاک و عرق
دایره عشق و تازیانه.
رایحه شورشی جهان!
طلوع کن!

93/4/10



بی‌تاب
در گذرگاه ماهیان
بی‌آب
میدانچه شبانگاه
ماهان را
تنها همدم ماجرا
خال سپید آسمان.

93/5/1



بر بلندای پنجره انتظار خمیده
گیسو به شانه شب سپرده‌بود.
طپش شمع به دیوار می‌تاخت
و پشت برهنه‌اش
سکوت را آشفته‌تر می‌کرد.
آه اگر می‌آمد!



با من ای اغوا
با من ای آرام شیرین سحرگاهی بگو
کجا؟ در چه ای؟
عاشقی را در جنوب اشکهایش جستجو کردن؟
یا رگ بیتاب عشقی تازه را
در آوار خزانی تلخ تیغ بستن؟
نه ! نه !
با من ای آگاهی ناب !
ای آبترین لحظه !
نما !
طلسم شیر بارانی
بر سیاه خشک این روزان بی پایان.
کجای آرزو پا میگذارم من؟ کجا؟
بهشت گویا ممنوع؟
زورقی بر موج موج شعله میرانم؟
خسته و بیزار
قعر مخروط شنی انتظار
و خرطوم هیولایی که می آید برای مور
دیر یا زود
دیر یا زود . . .

وین ژونیه 93



خواهم چو ماه
در نگاه برکه
عریان شوم
ویران چنین که منم.
سندبنان
بر ساحل تمناش
در هم شکنم
خسته از این دست منم.
کو تا چو ارغوان
به پیشواز بهار
در خون کشم
چنین به اشتیاق منم.
شاید که شب را
در پوشیدن شهر
ساییده شوم
فسرده چنین که منم.
شاید چو قارچ

زگالشی
لگدمال شوم
روبیده پاییز منم.

93/8/16



دختران کاشان!
راهمزده هر بهار لعلتان
تیغ گل سرخ
با من بگویند
ناف که بوییده؟
که؟
آهوی بیقرار دشت.

نوامبر 93



باریکه مهتاب بر دیوار میشکند
در غضیناک دندان کلید کرده.
_ دیدار ماه چه شیرین است.
صدا تهنشین شده
سیرسیرک به سودای روسبی است.
در حیاط، پوتینها
ناگهان برگردۀ رویا می‌کوبند.
_ پایان کار شاید مهتابی باشد.

پاییز 93



به ب. خدایاری

بر جاده ابریشم
لوله‌های نفت می‌رود.
از جاده ابریشم
کاروان تانک می‌آید.
کسی را از بند کفشش نیلویخته‌اند.

93/10/25



به ف. ثمره

خزان زده در سیلی توفان می لرزید.
کابوس تلخ شکستن
شیوع بیداری بود.
خزان زده
در رویای عشق هوس شبنم داشت.
زمان در ساعت زرد خفته بود
و او
محکوم بیزوال ریختن
خراشیدن
شکستن.

خزان زده در بستر پاییز می رفت
و چنندش خیس برگ در کامش میپوسید
و کردار نابهنجار آسمان
جز گریستن نمی یارست.

می شد بهت برف را شنیدن
به سوزنی ریزباف یخ دیده دوختن
مژ مرگ را در مهر مهره پشت
حس کردن
در بروی زمان بستن
در هاونی چلچراغ نشستن.

خزان زده
آرزوی زمستان داشت.

دسامبر 93



گفتم باد
به کجا می دود این دیوانه پیوسته دوان؟
خواستش چیست؟
نیازش کو؟
چه به کف دارد از این گرد جهان گشتن
و هرگز نرسیدنش؟
به نرگس درود خواهم برد
ز نگاهش خواهم خواند
آهنگ کجا دارد باد؟
غمزه نیم نگاهش که
_ برو
نرگسان را نیست
حوصله دانش باد.

گفتم از کاج بلند

پیر نظاره‌گر خامش شهر
پرسم
آهنگ کجا دارد باد؟
_ آخ انتظارش!
که بیاید دهم
نفسی تازه هوای گھسار
برکشد
جان تارِ یک به غم‌خفته من
گاه باران گاه برفی
بنشانند به سر و شاخ و برم
نو کند تازه کند خانه من.
سر خوش و مست بیاید گهگاه
پیچد به تنم همچو نهالی نوپا
در کش و قوس بگیرد همه شب
این تن من
سرریز از لذت رفتن کند
ایستای پیکر من.
باد را آهنگ
تن مشتاق من است.

93/12/24



به ا. بامداد
... جنایت را چون مذهب حق موعظه فرماید ...

جنایت هنوز مذهب حاکم است
و کافران پر شکوهش را هنوز
زنده زنده می‌جویند.
عیسای نوزاد
پستان باکره مادر را به دندان دریده
تا کودکان الفبا را با جیم جنایت آغاز کنند.

خیابان
وسایه دو ردیف دار که بر کاکل بنزها بوسه می‌گذارند
به بهشتی می‌شتابند
فرورفته در مه افیون والکل:
کنیزکان را

فرشتگان بر تاقچه‌ها چیده‌اند.
جنایت، مذهب حاکم است
و غارت، یگانه انگیزه غایی آن
که جویهای بهشت را تأمین می‌کند.
عدالت، ساتور بیدریغ جنایت است
و قانون، رونوشت سوره‌های چرکین آن
که یازده نسل حواری به آخرین اخته خود سپرده‌اند.
جنایت هنوز مذهب حاکم است
بنزها در خیابانهای خیس خون می‌لغزند
درخت شرمسار از هستی پلشت دار می‌میرد.
چشمهای بیشمار ی در خیابان بهشت رژه می‌روند

تا جنایت هنوز مذهب حاکم باشد.

زمستان 93



دیگر کارهای شاعر:

شمعدانها می‌شکنند 1998

نافه بیقراری 2003

طلسم 2006